



« جوانی و بی تجربگی، هرگز محمل ترس و فرار از مسئولیت نبوده است. هشت سال دفاع مقدس، آئینه تمام نمای بردباریها، پایداریها و تجلی شکوهمند اراده زنان و مردانی است که جوانی خود را فرا راه ایمانشان قرار دادند و در ابتدای راهی که دیگرانش خامی می‌پندارند، عظیم‌ترین تجربه‌های بشری را از سر گذراندند و سرافراز و به قامت بازگشتند تا همراه الگوی صادقی از انسانیت آدمی باشند. همان انسانی که خداوند بر خلقتش فخر می‌فرشد.»

۳

« زنان و اسارت »

در گفت و شنود شاهد یاران با
آزاده خدیجه میرشکار

بیشتر از همه از چادرم و نمازم عصبانی می شدند...

مرا که به آمبولانس منتقل کردند، حبیب را هم آوردند. هنوز از پای او خون می‌رفت. من هم احساس می‌کردم کمر و پایم در اثر تیراندازی عراقی‌ها زخم برداشته است. سرانجام شما را به بیمارستان رساندند؟

بله. من و حبیب هر دو از شدت خونریزی نیمه بیهوش شده بودیم. موقعی که جلوی بیمارستان، مرا روی برانکارد گذاشتند و بردند، برگشتم و نگاهی به پشت سر انداختم و حبیب را که هنوز در آمبولانس بود، برای آخرین بار دیدم.

کدام بیمارستان بود و چگونه مداوا شدید؟
بیمارستان عمومی العماره. در آنجا به من خون تزریق کردند و زخمهایم را بخیه زدند، ولی گلوله‌ها در بدنم باقی ماند.

چه موقع از شما بازجویی کردند؟
نیمه‌های شب بود که چهار نفر برای بازجویی آمدند. دو نفر جلوی در ایستادند و دو نفر دیگر دو طرف تخت من نشستند.

یکی کاغذ و قلم در دست داشت و دیگری سر صحبت را باز کرد. اما من توان حرف زدن نداشتم. وقتی مطمئن شدند که حال من مناسب نیست، گفتند که بماند برای بعد. سحر بود که مرا به بیمارستان نظامی بردند.

در آنجا وضعیت چگونه بود؟
در هر شیفت، چهار زن نظامی از من نگرهبانی می‌کردند. سه نفر داخل اتاق، یکی بیرون. دائماً جاهایشان را با هم عوض می‌کردند. در اتاق من از مجروحان یا بیماران دیگر خبری نبود و فقط نظامی‌ها اجازه داشتند به اتاق سرک بکشند.

برخورد نگرهبانها با شما چگونه بود؟
آنها بعضی بودند و با کینه و حقارت به من نگاه می‌کردند و از اینکه موظف به نگرهبانی از من شده بودند، به شدت عصبانی بودند، به همین دلیل هم تا جایی که می‌توانستند از کمک به من خودداری می‌کردند. مثلاً گاهی یک لیوان آب می‌خواستم و باید ساعتها منتظر می‌ماندم و در این فاصله با عصبانیت

که سمت چپ جاده حرکت می‌کرد. قبل از آن که فرصت پرسش پیش بیاید، رگبار گلوله‌ها از دو سوی جاده بر سر ما باریدن گرفت و همه چیز درهم ریخت. حبیب بر پدال گاز فشار آورد، اما امکان فرار از محاصره نیروهای دو سوی جاده نبود. چرخهای ماشین را به گلوله بستند و پاهای من و حبیب، زخمی شد. پس از آن که ما را تفتیش کردند، قرار شد مرا با آمبولانس ببرند، اما من مقاومت کردم و گفتم نزد شوهرم می‌مانم. سرانجام عراقی‌ها به زور مرا روی برانکارد گذاشتند و بردند.

در آن لحظه چه احساسی داشتید؟
از روی برانکارد نگاهی به سوسنگرد انداختم و یاد خانواده ام

گاه بدترین دردها را داشتیم. بارها و بارها به در می‌کوبیدیم، اما هیچ‌کس اعتنا نمی‌کرد. در خلوت سلول، تنها صدای قدمهای یکنواخت نگرهبان زندان به گوش می‌رسید. هفته‌ای یک بار، پرستاری برای پانسمن پا و کرم به سلول می‌آمد، اما بعد از مدتی دستور دادند نگرهبان، مرا به ساختمان پزشکی ببرد و همین باعث شد که دست کم هفته‌ای یک بار، بیرون را ببینم

افتادم که از من خبر نداشتند و نمی‌دانستم چه بلایی بر سرشان می‌آید.
شهرتان را کجا بردند؟

اهل کجا هستید و اولین خاطره‌ای که در شروع جنگ به یاد دارید، کدام است؟

اهل بستان هستم. یادم هست آن روز، ناگهان صدای آمبولانس‌های متعدد، سکوت شهر کوچک ما را شکست. چادرم را سر کردم و روی پشت بام رفتم و دیدم آمبولانس‌ها پشت سرهم در جاده خاکی منتهی به مرز در حرکت هستند. متحیر مانده بودم که چه اتفاقی افتاده است. بسیار نگران شدم و با شوهرم، حبیب، تماس گرفتم. معلوم شد پاسگاه مرزی، مورد هجوم نیروهای عراقی قرار گرفته و عده‌ای شهید و مجروح شده‌اند.

این نخستین بار بود که در مرز درگیری پیش می‌آمد؟
خیر. قبلاً هم بارها خبر درگیری‌های مرزی به ما می‌رسید، ولی این بار ظاهرآ برخورد بسیار شدید بود.

واکنش مردم چه بود؟
عده‌ای فرار کردند و عده‌ای هم ماندند که از خانه و شهر خود دفاع کنند. هنگامی که شهر توسط توپهای دوزن عراق به گلوله بسته شد، عملاً ماندن زن و بچه‌ها و پیرمردها غیر ممکن شد و حبیب و برادرم از ما خواستند که هر چه سریع‌تر خانه را ترک کنیم و به سوسنگرد برویم. پدرم سخت مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست برود، اما وضعیت، بسیار خطرناک بود. ما هم سرانجام ناچار شدیم به سوسنگرد برویم، اما آنجا هم امن نبود و در روز سوم اقامت‌مان، دیوار صوتی شهر توسط هوایماهای دشمن شکست. سرانجام هنگامی که احتمال سقوط سوسنگرد زیاد شد، تصمیم گرفتیم به روستایی در نزدیکی آنجا برویم.

چگونه و کجا اسیر شدید؟
من و حبیب مدارک، مقداری پول و مهمات را با حبیب سپاه از سوسنگرد به طرف روستا می‌بردیم. پنج کیلومتر از سوسنگرد فاصله گرفته بودیم که ناگهان متوجه یک نفربر عراقی شدم

یک روز ظهر داشتیم سوره مریم را می‌خواندم. رسیدیم به آنجا که خداوند برای حضرت مریم(س) مانده آسمانی فرستاد. خنده‌ام گرفت و با خود گفتم، «او حضرت مریم(س) بوده. من که هستم؟» موقع افطار بود که پنجره را باز کردند. بسیار تعجب کردم، چون جز در مواقع بازرسی و سرکشی، کسی به سراغ زندانیان نمی‌آمد. چهره منبر در قاب پنجره ظاهر شد. با دستپاچگی پاکتی را به من داد و گفت، «مادر بزرگم برایت فرستاده.» پاکت گرم بود. آن را باز کردم، دیدم داخل آن غذای خانگی گذاشته‌اند.

خوزستان از دست فارس هاست.

بعد از بازجویی شما را به کجا بردند؟

مرا در سالن مستطیل شکل بزرگی که شبیه سردخانه بود، حبس کردند. نور سالن از چند مهتابی کوچک تأمین می‌شد که به سقف بلند سالن نصب شده بود. دو در آهنی در دو سو قرار داشت و بالای آنها، پنجره کار گذاشته بودند.

احساس شما در آن لحظات چه بود؟

در و دیوار سرد و سیمانی سالن، همراه با سکوتی که فضا را گرفته بود، ترس عجیبی را به جانم انداخت. نشستیم، به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را به در دوختم. افکار شوم و وحشتناکی در سرم افتاده بود. احساس می‌کردم هر لحظه یکی از آن درها باز و چهره نحس و خشن یکی از بازجوها در

نگاهم می‌کردند و اگر درد داشتیم و ناله می‌کردم، و می‌خواستیم پزشک یا پرستار را صدا بزنند، کاری نمی‌کردند. برای غذا خوردن یا تیمم کردن حاضر نبودند حتی پستی تخت‌م را بالا بکشند، برای همین غذاهایی که پرستارها می‌آوردند، دست نخورده باقی می‌ماند و من چند وعده پشت سر هم گرسنه می‌ماندم. وضعیت دردناکی بود. تلخی جدایی از حبیب و بی‌خبری از سرنوشت او، همراه با رفتار کینه‌توزانه نگهبانها، کاسه صبرم را لبریز کرده بودند. چند روز و چگونگی تحت بازجویی قرار گرفتید؟

حالم که بهتر شد، نیروهای اطلاعاتی عراق آمدند. شب و روز و غالباً با لباس شخصی می‌آمدند. جلسه سوم بود که هویت واقعی خود را نشان دادند و معلوم شد افرادی خشن، قلدر و بی‌منطق هستند. عرب زبان بودن من برایشان غیرقابل تحمل بود و از من به عنوان خائن به ملت عرب یاد می‌کردند. از همه بیشتر از چادرم و نمازی که می‌خواندم عصبانی می‌شدند. نوزده روز تحت بازجویی بودم و نگهبانها و افرادی که در آن بخش رفت و آمد می‌کردند، از هیچ آزاری فروگذار نکردند. از همه بدتر این که به مقدسات و شخصیت‌های مورد احترام من توهین می‌کردند که برایم از شکنجه‌های جسمی، سخت‌تر بود.

چه موقع از بیمارستان مرخص شدید و شما را کجا بردند؟

صبح روز بیستم همراه با دو برادر اسیر ایرانی، مرا با یک ماشین سروپوشیده نظامی به بغداد بردند. در طول راه هوا سرد شد و به همین دلیل سوزش زخم‌ها بیشتر شد. آن دو برادر زخمی بودند، اما عراقی‌ها حاضر نشدند بالاپوشی به ما بدهند.

در بغداد چه اتفاقی روی داد؟

دیر وقت بود که وارد بغداد شدیم. شهر در خاموشی به سر می‌برد. خیابانها خلوت بودند و از مردم عادی خبری نبود. بعد از چرخیدن در چند خیابان، وارد یک منطقه نظامی شدید. ماشین پشت در بزرگی ایستاد. آن دو برادر مجروح را از ماشین پایین انداختند و با نهایت آکراه، به من که توان راه رفتن نداشتم کمک کردند تا پایین بیایم. روی چشم برادرهای اسیر عینک آهنی زدند و به سرعت آنها را بردند. بسیار تشنه بودم. بعد از آن چشم‌هایم را با پارچه سیاهی بستند، کمی آب به من دادند. جایی را نمی‌دیدم. بعد از آن که مدتی مرا راه بردند، پارچه را برداشتند و عینک آهنی را روی چشم‌هایم گذاشتند. دنیا دور سرم می‌چرخید. بعد مرا به اتاقی بردند که فقط یک میز و چند صندلی داشت. چند دقیقه‌ای تنها بودم. بازجو که آمد، علاوه بر پرونده، لباسی را که در بیمارستان العماره دور انداخته بودم، آورد و آنها را دلیل پاسدار بودن من عنوان کرد. از نوع سئوال‌نش فهمیدم که مرا به ساختمان استخبارات (ساختمان اطلاعات و امنیت عراق) برده‌اند.

تأکید آنها در بازجویی، روی چه نکاتی بود؟

تفتیش عقاید و محکوم کردن اعتقادات من نسبت به انقلاب و رهبری. آنها هم از این که حجاب داشتیم، عصبانی بودند و می‌گفتند حمله عراق به ایران برای نجات ما عرب‌های

برابرم ظاهر می‌شود. خستگی و کوفتگی راه و بی‌خوابی امانم را بریده بود، اما تا پلک بر هم می‌گذاشتم، ترس مثل پتک بر سرم فرود می‌آمد، چشم باز می‌کردم و دوباره به در خیره می‌ماندم. دلم عجیب هوای حبیب و خانواده‌ام را کرده بود. برای غلبه بر این احساسات چه کردید؟

در دل، به سوی کاظمین برگشتم و از موسی بن جعفر (ع) طلب کردم که شفاعت کنند و برای من از خداوند، صبر و پایداری بخواهند. به نماز و دعا نشستیم، اشک ریختم و ائمه معصومین را صدا زدم. بعد هم بی‌هوش شدم و چیزی نفهمیدم. در عالم خواب دیدم که پاسداری وارد سالن شد و گفت، «مولا علی (ع) به دیدن آمده‌اند.» از خواب که پریدم، ترسم به کلی از بین رفته بود. با خود عهد کردم تاب بیاورم و نگذارم بازجوها اراده‌ام را سست کنند. بعد هم سرم را روی زمین خالی و سرد سالن گذاشتم و آسوده خوابیدم. بقیه اسرا را هم به سالنی که شما بودید، آوردند؟

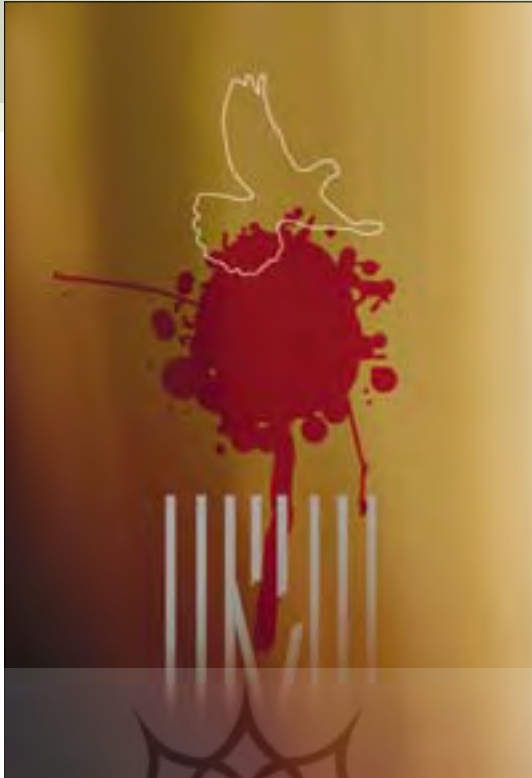
بله، از صبح روز بعد، پشت سر هم پاسدار و ارتشی و مردم عادی را که به اسارت گرفته بودند، آوردند. بعضی‌ها زخمی و عده‌ای هم شکنجه شده بودند. آنها یا دیدن من سخت حیرت می‌کردند. نگهبانهای عراقی، صحبت با مرا برای برادران اسیر ممنوع کرده بودند، اما آنها از هر فرصتی استفاده می‌کردند و از همان فاصله با من حرف می‌زدند. بعد از چند روز، تعداد اسرا به سیصد نفر رسید.

آیا عراقی‌ها از حضور شما در آنجا برای تحریک احساسات برادران اسیر استفاده می‌کردند؟

آنها می‌دانستند که برادران نسبت به من تعصب دارند و سعی می‌کردند دل آنها را به دست آورند و به آنها گفتند که مرا آزاد می‌کنند. من باور کرده بودم و با برادرها قرار گذاشتم اسم و آدرسشان را بدهند تا در گوشه‌ای پنهان کنم و در فرصت مناسب بردارم و چون به ایران رسیدم، به خانواده‌هایشان اطلاع بدهم. دو روز بعد اکثر برادرها را به جای دیگری منتقل کردند، اما مرا آزاد نکردند. یکی از اسرای جدید که خلبان بود و از اوضاع عراق، بیشتر خبر داشت به من گفت که در آن موقعیت کسی را به ایران بر نمی‌گردانند و بهتر است که من همه آدرسها را نایبم. کنم، وگرنه به ضررم تمام می‌شود. پس از این دوره، شما را به کجا بردند؟

به سلول انفرادی. آنجا فضایی بود که در آن اتاق بسته و دستشویی بسته‌تر که آب نداشت، جز در ورودی و پنجره کوچک کثوپی کنار در، راهی به بیرون نبود. نور اتاق، ضعیف و کف آن سرد بود و تنها یک پتوی پوسیده و بو گرفته، آن را پوشانده بود. نور طبیعی وجود نداشت و شب و روز اتاق، یکسان به نظر می‌رسید. هر روز فقط یک وعده غذا می‌دادند، آن هم برنج با کیفیت بد و گاهی چند دانه لوبیا به آن اضافه می‌کردند. هر روز بعد از ظهر، مأمور غذا، در کثوپی را باز می‌کرد. اگر خم می‌شد، چهره‌اش در چهارچوب پنجره‌ها جا می‌گرفت. ظرف خودم را می‌دادم و پس از گرفتن جیره روزانه، دوباره پنجره





بالاخره گلوله‌هایی که در بدن شما بود، جراحی شدند؟

هنگامی که نمایندگان صلیب سرخ سرانجام به دیدن من آمدند و از وضعیتم خبردار شدند، اعلام کردند که نیاز به جراحی دارم. با این همه می‌گفتند که جا برای بیمار جدید ندارند و مدت‌ها طول کشید تا نوبت به من رسید. روزی که می‌خواستند مرا برای جراحی به بیمارستان موصل ببرند، برادرها صف کشیدند و اعلام کردند که می‌خواهند خون بدهند، اما فرمانده اردوگاه اعلام کرد که حق خون گرفتن از اسرا را ندارند. سه روز در بیمارستان بستری بودم و به علت فشار خون پایین و ضعف، نمی‌توانستند عمل کنند. بالاخره در روز چهارم مرا عمل کردند. پس از عمل، یک هفته بستری بودم که پرستارها با دقت به من رسیدگی کردند و روزی سه وعده غذا به من دادند. پانزده روز در بهداری بودم که مرخص شدم و به آسایشگاه برگشتم و در آنجا شاهد اتفاق زجرآوری بودم.

چه اتفاقی؟

نزدیک غروب بود که صدای ضجه برادران را شنیدم. گفتند که فرمانده اردوگاه دستور داده روی

پای سه نفر از اسرا گازوئیل بریزند و سپس کبریت بکشند. من خودم شخصاً آن منظره هولناک را دیدم. برادرها که راه به جایی نمی‌بردند، با هر چه که در دست داشتند، به در و پنجره آسایشگاه‌های خود می‌کوبیدند. فرادای آن روز معلوم شد علت شکنجه برادران این بوده که آنها قطرات گازوئیلی را که از چکیدن منبع موتور برق روی زمین ریخته، جمع کرده بودند تا آسایشگاه را گرم کنند.

مأموران صلیب سرخ واکنشی نشان ندادند؟

اتفاقاً آن روزها مصادف بود با سرکشی مأموران صلیب سرخ. به همین دلیل آن سه نفر را از دید صلیب سرخ‌ها پنهان کردند. یک شب که من همراه خواهری به بهداری رفتم، دیدم آن سه نفر را آورده‌اند که پیشان را پانسمان کنند.

بعد از موصل شما را به کجا بردند؟

ابتدا به ما گفتند که قرار است آزاد شویم و حتی اجازه ندادند وسایلمان را برداریم و یا با برادران خداحافظی کنیم، ولی بعد ما را به رمادیه بردند که شرایط سخت‌تر از موصل بود. فضای بسته، سوء تغذیه، نبود بهداشت و امکانات رفاهی و بدتر از آن نود روز حبس در اتاقی بسته، عرصه را بر ما تنگ کرد.

چگونه خبر آزادی را دریافت کردید؟

سه روز بود که از خلبانان مستقر در آسایشگاه کناری، خبر بازگشت به ایران را دریافت کرده بودیم، همه باور کردند، ولی من که از قبل خاطرات تلخی داشتم، باور نکردم. برادران هر فرصتی که پیش می‌آمد تلفن و آدرس خانواده‌هایشان را به ما می‌دادند. یکی دو نفر از عراقی‌ها صحت خبر را تأیید کردند و به ما گفتند بهتر است آدرسها را نایبود کنیم که به دردسر نیفتیم، ولی من دلم نمی‌آمد و آنها را به هر شکلی که بود جاسازی کردم. سه روز در استخبارات عراق حبس بودیم تا صلیب سرخ آمد و ما را همراه با عده‌ای از برادران مجروح به ایران برگرداندند. نیمه‌های شب هواپیمایی که از ایران آمده بود منتقل کردند. من چهار صد و پنجاه روز از دیدار عزیزان خود محروم شده بودم و وقتی اعلام کردند که هواپیما در فرودگاه تهران خواهد نشست، غمی به درازای تمام روزهای اسارت وجودم را گرفت. غمی به سنگینی تمامی لحظات جدایی!

لباس را گرفتم ولی تن نکردم. بعد هم برای صدور کارت اسارت، از ما عکس فوری گرفتند. برادرها را تقسیم کردند و من تنها ماندم. مرا به اتاق فرمانده اردوگاه بردند. او مرا تهدید کرد که به دلیل زن بودنم، به من ارفاق نخواهند کرد.

برای زخمهای عفونیتان فکری کردند؟ موضوع را به او گفتم و او اجازه داد چند روزی در بهداری اردوگاه بستری شوم. به بهداری که رفتم، وحشت وجودم را پر کرده بود. ولی آنجا دکتر مجید را که مترجم بیماران هم بود و چند برادر ایرانی که داوطلبانه وظیفه پرستاری را به عهده گرفته بودند، دیدم و دلم آرام گرفت. دکتر مجید به من گفت که سختی‌هایی را که کشیده‌ام، فراموش کنم. در آنجا هزار و پانصد اسیر ایرانی هستند که چند تایی در خدمت عراقی‌ها هستند و بهتر است که من به عنوان یک نظامی، مواظب حرف‌هایم باشم. در هر حال روزهای اردوگاه بهتر از روزهایی بود که در استخبارات گذراندم.

پس از مرخصی از بهداری، شما را به کجا بردند؟ مرا همراه با تعدادی زن و بچه و پیرمرد اسیر، در آسایشگاه جداگانه‌ای، به فاصله کم از آسایشگاه برادران جای دادند. سرمای سخت موصل و آسایشگاه سرد و وضعیت ناهنجار در کنار زنها، کودکان و پیرمردهایی که جزو مردم عادی روستاها و شهرهای مرزی بودند، رقت‌انگیز و دشوار بود.

نزدیک غروب بود که صدای ضجه برادران را شنیدم. گفتند که فرمانده اردوگاه دستور داده روی پای سه نفر از اسرا گازوئیل بریزند و سپس کبریت بکشند. من خودم شخصاً آن منظره هولناک را دیدم. فرادای آن روز معلوم شد علت شکنجه برادران این بوده که آنها قطرات گازوئیلی را که از چکیدن منبع موتور برق روی زمین ریخته، جمع کرده بودند تا آسایشگاه را گرم کنند

بسته می‌شد. گاه بدترین دردها را داشتم. بارها و بارها به در می‌کوبیدم، اما هیچ کس اعتنا نمی‌کرد. در خلوت سلول، تنها صدای قدمهای یکنواخت نگهبان زندان به گوش می‌رسید. هفته‌ای یک بار، پرستاری برای پانسمان پا و کمرم به سلول می‌آمد، اما بعد از مدتی دستور دادند نگهبان، مرا به ساختمان پزشکی ببرد و همین باعث شد که دست کم هفته‌ای یک بار، بیرون را ببینم.

آیا باز هم بازجویی شدید؟

بله، بازجویی‌ها دائماً ادامه داشت. هر روز با چشمان بسته، مرا به ساختمان دیگری می‌بردند و پس از اتمام کار، به سلول انفرادی برمی‌گرداندند.

از نظر درمان به شما می‌رسیدند؟

خیر. تأخیر در پانسمان زخمها باعث عفونت شدیدی شد و هر روز هم که می‌گذشت بدتر می‌شد. بارها از عراقی‌ها خواستم مرا در بیمارستان بستری کنند، اما آنها به جرم اینکه نظامی هستم، چنین حقی را به من ندادند.

چگونه از اخبار مطلع می‌شدید؟

نگهبان من جوان دلسوزی بود که عراقی‌ها

مادرش را به جرم ایرانی بودن، تک و تنها در مرزهای کشور رها کرده بودند تا به ایران برگردد. او یک روز توانسته بود با هزار دردسر، قرآن و مهرنمازی را از در ورودی زندان عبور دهد و به من برساند و بنابراین به او اعتماد کردم. هر سه روز یک بار نوبت نگهبانی او می‌شد. هر موقع پست نگهبانی خود را تحویل می‌گرفت، به سرپای قبلی با صدای بلندی می‌گفت، «خسته که نیستی؟» و به این ترتیب، حضورش را به من اطلاع می‌داد. بعد هم در فرصت مناسب، پنجره را باز می‌کرد و اخبار جنگ و اوضاع عراق و ایران را به اطلاع من می‌رساند، وقتی که او بود، هر وقت آب می‌خواستم، قوطی حلبی مخصوص را می‌گرفت و دور از چشم بقیه پر می‌کرد و به من می‌داد، در حالی که در نوبت نگهبانیهای دیگر، گاهی می‌شد که تا دو روز پشت سر هم تشنه می‌ماندم.

آیا از این دوره خاطره شیرینی دارید؟

بله. یک روز ظهر داشتم سوره مریم را می‌خواندم. رسیدم به آنجا که خداوند برای حضرت مریم (س) ماده آسمانی فرستاد. خنده‌ام گرفت و با خود گفتم، «او حضرت مریم (س) بوده. من که هستم؟» موقع افطار بود که پنجره را باز کردند. بسیار تعجب کردم، چون جز در مواقع بازرسی و سرکشی، کسی به سراغ زندانیان نمی‌آمد و نگهبانها هم حق باز کردن پنجره را نداشتند. چهره من در قاب پنجره ظاهر شد. با دستپاچی پاکتی را به من داد و گفت، «مادر بزرگم برایت فرستاده.» پاکت گرم بود. آن را باز کردم. دیدم داخل آن غذای خانگی گذاشته‌اند. بعدها برابم تعریف کرد که با چه مکافاتی آن پاکت را به داخل زندان آورده است. چند روز در انفرادی بودید و پس از آن شما را به کجا بردند؟ هشتاد و نه روز در انفرادی بودم. آن‌گاه با قطار مخصوص حمل بار، مرا همراه با بقیه اسرا به طرز فجیعی در واگن‌ها جا دادند و درها را بستند و واگن در تاریکی کامل فرورفت. بعد از یک شب کامل، شبی سخت و طولانی، بدون آب و غذا و هوای سرد و طاقت فرسا، مرا به موصل بردند. سپس سوار اتوبوس کردند و به اردوگاه بردند و زیر شلاق باران نکه‌مان داشتند و سرگردی به نام مقدم به ما خوشامد!! گفت. نفری یک کیسه به ما دادند که در آن یک دست لباس گرمکن، لیوان، دمپایی، ظرف غذا و لباس اسارت عربی بلند بود. من